



## داستان درخت

اون و بخور». مراد دستش رو می‌بره توی سفره و یه لقمه نون درمی‌آره. نون گرم مثل نون تازه‌ای از تنور دراومده، می‌گذاره لبه کوزه و کوزه رو برمی‌گردونه تا نونش شیرین بشه. هرچه می‌خوره تموم نمی‌شه.

با تعجب به پیرمرد نگاه می‌کنه. پیرمرد می‌گه: «تا وقتی که توی سفره و کوزه رو نگاه نکنی، خالی نمی‌شه» و بلند می‌شه و می‌ره.

روزها و هفته‌ها مراد و خونواده‌اش از نون و شیره می‌خورن و تموم نمی‌شده. تا این که زن مراد داستان رو برای همسایه‌ها می‌گه. یکی از اون‌ها می‌یاد و سفره رو باز می‌کنه و شیره رو توی پیاله می‌ریزه. وقتی نون و شیره رو می‌خوره هر دو تا تموم می‌شه که می‌شه.

از اون روز مراد زیر این درخت می‌نشسته و چشم‌انتظار پیرمرد بوده؛ ولی دیگه هیچ وقت پیرمرد رو نمی‌بینه.

الآن هم من با درخت حرف نمی‌زدم. داشتم برای مراد فاتحه می‌خوندم». نفس عمیقی کشید و ادامه داد: «فکر می‌کنم مراد درس پیرمرد رو خوب یاد نگرفته بوده. شاید پیرمرد می‌خواست بهش بگه اگه به خدا اعتماد کنی و توکل داشته باشی همیشه سفره روزیت پُره و کوزه شادی‌هات شیرینه».

من هم این روزها گاهی به یاد اون پیرمرد کمی آب پای درخت می‌ریزم؛ ولی دیگه هیچ وقت پیرمرد رو ندیدم.

یه درخت توت تو نموند توی محله ماست که شنیدم دویست سال عمر داره. چندسال پیش پیرمردی رو دیدم که شاخه درخت رو گرفته بود و داشت باهاش حرف می‌زد.

با تعجب دلیل کارش رو پرسیدم. ظرف آب رو آروم آروم ریخت پای درخت و گفت:

«سال‌ها پیش که این‌جا زمین کشاورزی بوده، مردی به‌نام مراد که حال و روز خوبی هم نداشته، این‌جا زندگی می‌کرده. یه روز صبح زن مراد یه قرص نون و کمی شیره انگور که ته کوزه مونده بوده رو می‌پیچه توی بقچه و به مراد می‌ده. موقع بدرقه به مراد می‌گه: «هرچه بود رو برای ناهارت گذاشتم. دیگه توی خونه چیزی برای خوردن نداریم».

مراد میاد سر زمین و بقچه‌اش رو می‌گذاره زیر همین درخت. با ناراحتی زیر آفتاب بیل می‌زده و کار می‌کرده و به فکر زن و بچه‌اش بوده که چیزی برای خوردن نداشتند. ظهر که می‌شه وقتی داشته وضو می‌گرفته، پیرمردی رو مقابل خودش می‌بینه. پیرمرد می‌گه: «مهمون نمی‌خوای؟ مسافرم و گشنه».

مراد می‌گه: «مهمون حبیب خداست. نون و شیره توی بقچه است».

مراد مشغول نماز می‌شه که پیرمرد غذا بخوره و سیر بشه. بعد از نماز وقتی مراد می‌خواد سفره نون رو باز کنه، پیرمرد دستش رو می‌گیره و می‌گه: «می‌خوام یه راز بهت بگم. هیچ وقت این سفره رو باز نکن. دستت رو از کنار سفره بیر تو و لقمه‌ای نون بردار و شیره رو بریز روی





## ضمین آهو

«هر کی داستاتم رو می‌شنوه، می‌ره تو فکر، ولی اصلاً ناراضی نیستم». گفتم: «چه‌طور می‌تونی ناراضی نباشی! می‌دونی اگه دکتر بودی چه‌قدر زندگی‌ت متفاوت بود؟!».

گفت: «رشته پزشکی رو به دو دلیل انتخاب کرده بودم: اول علاقه به علم‌آموزی و دوم اشتیاق برای خدمت به مردم. الآن با مطالعه کتاب‌های دانشگاهی و همنشینی با دوستان و هم‌دانشگاهی‌های سابقم به هدف اولم رسیدم. برای دومی هم کاری می‌کنم که ارزشش کمتر از درمان مردم نیست».

از جیش کارتیی درآورد و ادامه داد: «بعضی وقت‌ها دختر نوجوانی آبش با خونواده تویی یه جوی نمی‌ره. چهارتا دوست نادون دورش جمع می‌شن و فکر می‌کنند که اگه از خونه فرار کنه همه‌چی درست می‌شه. اولین قدم رو که تویی اتوبوس می‌گذاره، پشیمون می‌شه؛ اما جرأت برگشتن نداره».

بعضی‌هاشون میان مشهد، هروقت جلوی پایانه دختر سرگردونی رو می‌بینیم، سوار می‌کنم».

من و همسرم مددکار اجتماعی هستیم. با بهزیستی و پلیس هماهنگ می‌کنیم و نمی‌گذاریم که دخترک بینوا آواره بشه. بیشترشون دخترهای پاک و معصومی هستند که اگه به دام گرگ‌ها بیفتند، نجاتشون خیلی سخت می‌شه».

با پولی که خیرین در اختیارم گذاشتند، خونواده دختر رو دعوت می‌کنیم که بیان پابوس حضرت».

مشاورها و مددکارها چند جلسه باهاشون صحبت می‌کنند و دختر رو سالم بر می‌گردوند پیش خونواده».

اگه تویی هر شهر با یه راننده تاکسی دوست باشی، حتما سفر راحت‌تر و دلچسب‌تری خواهی داشت».

روز اول سفرم به مشهد قرعه افتاد به‌نام یه مرد معقول با یه تاکسی تمیز. آدمی خوش‌کلام و باحوصله. هر جا کار داشتیم، تویی تاکسی منتظر می‌موند و معمولاً مشغول مطالعه می‌شد. یه‌روز وقتی سوار شدم به کتابش دقت کردم. کتابی به انگلیسی که دانشجوهای سال‌بالایی پزشکی می‌خوند».

تعجب کردم. قبل از اینکه سؤال کنم، جواب داد: «سه تا خواهر کوچیک داشتیم که دانشگاه قبول شدم، پزشکی».

بابام تاکسی داشت. مادرم مریض بود. وضع مالی خوبی نداشتیم. همون ترم اول بابام فوت کرد و وضعمون بدتر شد. مجبور شدم دانشگاه رو ول کنم و با تاکسی بابا خونه رو اداره کنم».

الحمدلله خواهرهام شوهر کردند و خوشبخت شدند. من هم ازدواج کردم و خدا بهم دو تا دختر داد که هر دو دانشجو هستند». به میدان که رسیدیم، گنبد امام‌رضا رو دیدیم. دستش رو روی سینه گذاشت و گفت: «سلام بر ضامن آهو». سکوتی کرد و ادامه داد: «همه دوست‌هام الآن پزشک‌های معروفی هستند».

داشتیم فکر می‌کردم که چه‌قدر یه اتفاق ساده می‌تونه سرنوشت آدم‌ها رو عوض کنه».

رشته افکارم رو با ادامه حرفاش پاره کرد:

من بالا از مجموعه‌ی **کتاب یک صفحه‌ای** و **تالیف سیمهدی میرغظیمی** برگزیده شده‌است. خواهشمند است برای استفاده پیش‌تر، این کتاب را به دوستان خود معرفی فرمایید. **این نسخه غیر قابل چاپ است. برای چاپ، کتاب آپارتمانی را دانلود فرمایید.** کتاب آپارتمانی اول هر هفته منتشر خواهد شد و از طریق سایت [www.KetabeYek.com](http://www.KetabeYek.com) قابل دسترسی است.



ارتباط با  
نویسنده‌ی  
کتاب یک صفحه‌ای

@MehdiMirAzimi  
www.KetabeYek.com





# کتاب یک صفحه‌ای



## جوجه عقاب

از همه قوی‌تره». نگاهی به جوجه عقاب کرد و گفت: «یادت باشه که تو عقابی».

هر روز صبح جوجه‌ها به لکلک سلام می‌کردند و از او یاد می‌گرفتند طرز غذاخوردن، حرف‌زدن و تمیزبودن رو.

روی بام تمرین می‌کردند. اُردک توی تشت آب تمرین شنا می‌کرد. دارکوب به تکه چوب‌ها نوک می‌زد. کبک می‌دوید و آواز می‌خوند. کلاغ قارقار می‌کرد و عقاب روی دودکش می‌نشست و با غرور، اون‌ها را تماشا می‌کرد. مدتی بعد جوجه عقاب صبح زود از خواب بیدار شد و رفت لبهٔ بام. نگاهی به پایین کرد. بال‌هاش رو به هم زد. لکلک بیدار شد و گفت: «مادر جان، این‌جا خطرناکه، بیا پایین».

عقاب زیر لب گفت: «برای اُردک، کلاغ، دارکوب و کبک خطرناکه، نه برای عقاب تیزبال» و پرواز کرد.

برای لحظه‌ای رودخانه و دشت رو زیر پای خودش دید؛ اما این لذت خیلی کوتاه بود.

بال‌های ضعیفش خسته شد و روی تخته سنگی سقوط کرد. لکلک و پیرمرد خیلی زود رسیدند بالای سرش.

پیرمرد بال‌های زخمی‌اش رو می‌بست و لکلک زخم صورتش رو پاک می‌کرد.

پیرمرد جوجه عقاب رو در آغوش گرفت و راه افتاد به طرف خونه. پیرمرد سرش رو نزدیک گوش جوجه عقاب آورد و گفت: «عزیزم تو عقاب هستی؛ ولی جوجه عقاب».

پیرمرد آخرین سطل آب رو روی علف‌ها ریخت. از صبح مشغول خاموش کردن آتشی بودند که در اثر بی‌احتیاطی مسافرها ایجاد شده بود. جوان چند تخم پرنده رو به پیرمرد داد.

دهکدهٔ اون‌ها همیشه زیستگاه انواع پرنده‌ها بود. لکلک‌ها هر سال به این‌جا می‌اومدند اما امسال وقتی اومدند همه‌جا پر از پلاستیک بود. درخت‌ها رو قطع کرده بودند و جاشون ستون‌های فلزی کاشته بودند.

لکلک روی همون ستون لونه ساخت و تخم گذاشت. چند روز پیش لونه رو هم خراب کرده بودند. پیرمرد تخم‌ها رو برد روی بام خونه‌اش؛ همون‌جا که برای لکلک بیچاره لونه‌ای ساخته بود. تخم‌ها رو به لکلک داد تا زیر بال و پرش بگیره که جوجه بشن.

روزها گذشت و تخم‌ها یکی‌یکی جوجه شدند. اُردک، دارکوب، کبک، کلاغ و عقاب.

پیرمرد غروب‌ها می‌اومد روی بوم و با جوجه‌ها حرف می‌زد و زحمت‌هایی رو که لکلک برای اون‌ها می‌کشید، یادآوری می‌کرد. پیرمرد می‌گفت: «یادتون باشه که من و لکلک آخر دنیا نیستیم و این دهکده همهٔ دنیا نیست».

هر کدوم از شما اگه خودش رو خوب بشناسه، می‌تونه بهترین باشه. اُردک از همهٔ شما بهتر شنا می‌کنه. دارکوب توی تنهٔ درخت‌ها لونه می‌سازه و گوشش از همه تیزتره. کبک روی زمین تند و زیبا راه می‌ره و آوای خوبی هم داره. کلاغ صداش بلند و هیج کس هم دنبال شکارش نیست؛ اما عقاب، عقاب از همه تیزپروازتر، تیزبین‌تر، تیزچنگ‌تر و





# کتاب یک صفحه‌ای



## عزیزترین پنجره

امروز دلم برآش سوخت. از خودم بدم اومد. من تا حالا پنجره رو به خاطر منظره پشت سرش دوست داشتم. شاید اگه زبون باز می‌کرد، می‌گفت: «این همه سال توی قاب من همه منظره‌های زیبا رو دیدی. برف رو دیدی. بارون رو دیدی. بهار و زمستون و تابستون و پاییز رو دیدی؛ ولی من رو ندیدی. هروقت از هر کدومشون خسته شدی، من رو بستی که اذیت نشی. اون که زیبایی برف و بارون و آفتاب رو می‌دید، تو بودی. اون که سرمای برف و خیزی بارون و گرمای آفتاب تابستون سهمش بود، من بودم».

راست می‌گفت. اگه گله‌ای هم می‌کرد، حق داشت. فصل‌ها با بارون و برفشون اومدن و رفتند؛ ولی اون که با من موند و هنوز هم می‌مونه، همین پنجره است. شاید بی‌بی هم یکی از پنجره‌های زندگی من بود که خوب ندیدمش. از قاب او همه‌چی زیباتر بود. شاید اگه هنوز بودش نه سوز سرمای کم‌تجربگی گوش‌هامون رو سرخ می‌کرد نه آفتاب ندونم‌کاری پوست صورتمون رو می‌سوزند.

شاید باید یه صبح زود بیدار بشم و قبل از روشن شدن چراغ‌ها بینم نور از کدوم پنجره‌ها وارد زندگی من می‌شه.

صدای غل‌غل آب سماور بلند شده بود. چای دم کردم. چای سرگل لاهیجان با همون عطر و طعم قدیمی.

فنجون چای رو آوردم کنار پنجره. کنار عزیزترین پنجره دنیا. چای می‌نوشیدم و فقط اون رو تماشا می‌کردم.

یه روز به مادربزرگم که خیلی به صبح‌خیزی اصرار داشت، گفتم: «بی‌بی، شما همیشه می‌گید صبح‌ها زود از خونه بزنید بیرون که خدا روزی رو صبح زود تقسیم می‌کنه».

مادربزرگ داشت خوشه‌های انگوری که شسته بود رو توی ظرف سفالی می‌گذاشت. با سر حرف من رو تأیید کرد.

ادامه دادم: «یعنی شما می‌گید کسی که صبح زود بیدار نشه، رزق و روزی گیرش نمی‌یاد؟». مادربزرگ با دسته‌هاون یه قالب یخ رو خرد کرد و ریخت روی انگورها. کاسه سفالی رو هل داد جلوی من و گفت: «چرا، رزق و روزی گیرش می‌یاد؛ ولی با زحمت بیشتر».

حرف اون خدایامرز همیشه آویزه گوشمه. راست می‌گفت. وقتی صبح زود می‌رم دنبال کارهام بهتر به نتیجه می‌رسم. انگار ساعت‌های اول صبح طولانی‌ترند.

این روزها کمی زودتر به دفتر میام. ساعت شش، گاهی هفت. اون موقع همه‌چی یه جور دیگه است. امروز صبح وقتی وارد دفتر شدم، هیچ چراغی روشن نبود. نور فقط از چند تا پنجره به داخل دفتر می‌تابید و روشنش می‌کرد.

توجهم به پنجره‌ها جلب شد. وقتی پنجره اتاقم رو دیدم، فهمیدم که چه قدر مظلومه و چه قدر تنهاست. آخه، تا حالا هیچ‌وقت برای دیدنش دلتنگ نشده بودم. شاید اصلاً ندیده بودمش. همیشه می‌اومدم تا اون رو پس بزنم و منظره بیرون رو ببینم.



این صف خیلی طول نمی‌کشد. این آدم‌ها رو دیگه نمی‌شه پیداشون کرد. وقتی نوبتشون برسه می‌رن که می‌رن. دیگه یادی هم از ما نمی‌کنند. بذار توی همین مدت کم با هم گپ بزنی و آشنا بشیم. حداقل از توی صف ایستادنمون لذت ببریم. باز صدا بلند شد برو جلوتر. جا رو باز کن آقا. انگار باز نوبت کسی شده بود. صف جلوتر رفت. توی عالم خواب همین پسر همسایه رو دیدم، که آخر صف ایستاده بود. یکی از دوست‌هاش از اون جلو داد زد که بیا، من این‌جا برات جا گرفتم.

نگاهی به من کرد. خندید و رفت جلو. دیگه ندیدمش». آقا جون آهی کشید و گفت خدا بیامرزدش. خدا هردوشون رو بیامرز. پسرهای آقایی بودند. من تا حالا مراسم خاکسپاری به این شلوغی ندیده بودم.

رسیده بودیم نزدیک مسجد. یکی دو ساعت دیگه مراسم ختم شروع می‌شد.

گفتم: «لطفاً من رو اینجا پیاده کن. می‌رم به بچه‌ها کمک کنم. تو هم آقا جون رو برسون و زود بیا». آقا جون با دست چونه‌اش رو گرفته بود و متفکرانه به خیابون نگاه می‌کرد.

گفت: «منم هشتادساله که توی صف ایستادم. خیلی‌ها نوبتشون شد؛ ولی انگار خیلی‌ها هم جلو زدند و رفتند».

## تعبیر خواب

آقا جون بهش گفت: «من خسته‌ام. من رو برسون خونه بعد برید مسجد».

راه افتاد به سمت خونه. رادیوی ماشین خش خش می‌کرد. صداش رو بست و گفت: «آقا جون، چند شب پیش خواب دیدم. می‌خوام برام تعبیرش کنید». آقا جون که خستگی و ناراحتی از صورتش پیدا بود گفت: «توی خواب کوهی به مویی، یعنی یه کوه خواب اندازه‌ی یه تار مو تعبیر داره. تعبیر خواب آسون نیست؛ ولی تعریف کن ببینم چه خوابی دیدی. خیره ان‌شاءالله».

شروع کرد: «خواب دیدم یه‌جا ایستادم. صدایی می‌گفت یه‌قدم برید جلوتر تا جا برای آخر صفی‌ها باز بشه. کلافه بودم. صدا دوباره بلند شد. انگار با من بود. به‌جای غرزدن و این‌پا و اون‌پا کردن یه نگاه بنداز بین اطرافت چیه. بین کیا هستند. یه‌دفعه می‌بینی یه نفر از آخر صف جلو زد و رفت. همه توی صف ایستاده بودند. به قیافه‌ی کسی نمی‌خورد که بخواد جلو بزنه. من حواسم رو بیشتر جمع کردم. همه‌چیز آدم توی صف بودند. بعضی‌ها رو می‌شناختم. خیلی‌ها رو نه. بعضی آدم‌ها خیلی دلنشین بودند. همین‌طور که توی صف ایستاده بودند با این و اون خوش‌وبش می‌کردند. یکیشون جلوتر ایستاده بود. احوال این خانم رو می‌پرسید. جویای حال اون آقا می‌شد. با یه شکلات و دوتا حرف قشنگ دل اون بچه‌ای که کنار پدرش ایستاده بود رو هم شاد می‌کرد.

یه نفر با اخم بهش گفت چه کار به این و اون داری؟ بایست تا نوبتت بشه. مرد روش رو برگردوند و یه شکلات بهش تعارف کرد. با لبخند گفت:





# کتاب یک صفحه‌ای



خیلی هم مؤدب و خوش اخلاق شده بود».

## تأیید اجتماعی

یکی از بچه‌ها که از دیدن تیپ و قیافه فکاهی اون آقا لبخند به لبش اومده بود، پرسید: «چرا این آقا برای شهر خودش ارزش قائل نیست؛ ولی توی یه شهر و کشور دیگه شده آدم نمونه؟» تبلت رو بست و جواب داد: «همینه دیگه. تأیید اجتماعی خیلی مهمه. ایشون نمونه نشده بود. اون‌جا مجبور بود که شهروند خوبی باشه. اون‌جا آدم‌ها با نگاه و رفتارشون مجبورش کرده بودند که برای شهرشون ارزش قائل بشه. البته اگه یه مدت به رفتارهای خوب یا بد عادت کنیم، کم‌کم برامون جا می‌افته و می‌شه فرهنگمون. مثلاً بچه که بودم، اگه توی مهمونی کسی پاهاش رو دراز می‌کرد یا موقع ورود بزرگ‌ترها از جا بلند نمی‌شد، همه چپ‌چپ نگاهش می‌کردند و برعکس اگه توی اتوبوس صندلیت رو به سالخورده‌ها می‌دادی یا توی صف اجازه می‌دادی کسی که عجله داره زودتر نون بگیره همه با لبخندشون تشویقت می‌کردند».

بچه‌ها بادقت گوش می‌دادند. به ساعتش نگاه کرد و گفت: «لبخند به موقع، اخم به جا و سکوت به وقت خودش می‌تونه فرهنگ یه جامعه رو تغییر بده».

تبلت رو توی کیفش گذاشت و با بچه‌ها خداحافظی کرد و رفت.

«شده تا حالا توی جمع با شوق و ذوق شروع کنی به جوک تعریف کردن و خاطره گفتن؟ شده وقتی می‌رسی به جای خنده دارِ خاطره، دقیقاً وقتی منتظری که همه منفجر بشن هیچکی نخنده؟ شده تا حالا سنگ روی یخ بشی؟»

صحتش که به این‌جا رسید در شکلات خوری رو باز کرد و جلوی بچه‌ها گرفت و ادامه داد: «مهم نیست که جوک و خاطره تو از نظر خودت چه قدر بامزه بوده، مهم اینه که این جمع تونسته با سکوتش تو رو شکست بده. این می‌شه یه نوع مبارزه اجتماعی، چون ماها برای انجام و ادامه دادن خیلی از کارهامون نیاز به تأیید اجتماع داریم؛ یعنی اگه افراد اجتماع کار ما رو با گفتار و رفتارشون تأیید نکنند، خیلی ساده ما رو مجبور می‌کنند که یا اون کار رو کنار بگذاریم یا اون اجتماع رو ترک کنیم».

تبلتش رو باز کرد و گفت: «بینید این مغازه دوست اخموی من توی همین خیابون بغلیه. می‌بینید که جلوی مغازه‌اش پر از کارتن خالی و پلاستیک و زباله است. هم راه مردم رو بند آورده و هم منظره شهر رو زشت کرده».

چندتا عکس از داخل و بیرون مغازه به بچه‌ها نشون داد و رفت سراغ فولدر فیلم و عکس‌های سفر.

خندید و ادامه داد: «حالا اینجا رو ببینید. این آقای خندونی که با شلوارک داره راه می‌ره همون دوستمه. این آقایی که توی شهر خودمون اخمو هست و آشغال‌هاش رو روی زمین و توی جوی آب می‌ریزه در تمام مدت سفر خارجیمون آشغال که روی زمین نمی‌انداخت هیچ،

من بالا از مجموعه‌ی **کتاب یک صفحه‌ای** و تالیف سیمهدی میرغظیمی برگزیده شده‌است. خواهشمند است برای استفاده پیش‌تر، این کتاب را به دوستان خود معرفی فرمایید. **این نسخه غیر قابل چاپ است. برای چاپ، کتاب آپارتمانی را دانلود فرمایید.** کتاب آپارتمانی اول هر هفته منتشر خواهد شد و از طریق سایت [www.KetabeYek.com](http://www.KetabeYek.com) قابل دسترسی است.



ارتباط با  
نویسنده‌ی  
کتاب یک صفحه‌ای

@MehdiMirAzimi

www.KetabeYek.com





# کتاب یک صفحه‌ای

## دایی حسام

باطری هستی؟!».

لبخند کم‌رنگی روی لب جوان نشست. قاشق رو پر کرد که بخوره. دایی حسام ابروهایش رو گره کرد و گفت: «اون مال باباته. پالوده‌ تو این جاست». انگار لیوان سرد پالوده خلقِ پسر رو باز کرده بود. لیوان رو به پدر داد.

دایی حسام آرنجش رو روی زانو گذاشت و گفت: «بعضی کارها سخته. اصلا همه‌ کارها سخته، ولی بعضی آدم‌ها خودشون سختی‌هاشون رو سخت‌تر می‌کنند».

آبلیمو و عرق رو بهشون تعارف کرد و ادامه داد: «راننده‌ای که به جای فلاسک، ظرف آب معدنی یخ‌زده همراهشه و نمی‌دونه که آبی که توی ظرف آب معدنی یخ بزنه ضرر داره، پیک موتوری که برای یه لقمه نون تلاش می‌کنه؛ ولی جون خودش رو به‌خاطر عجله به‌خطر می‌اندازه، کارگری که کفش و لباس ایمنی نمی‌پوشه، مغازه‌داری که کپسول آتش‌نشانی نداره و توی همین کار خودمون، خیلی‌ها هستند که با اسید کار می‌کنند، بدون ماسک و دستکش یا اصلاً خودت وسط این گرما باطری ماشینت خراب شده، اون وقت به جای اینکه بری پالوده بخوری داری سیگار می‌کشی و اعصاب بابات رو خرد می‌کنی، تازه ته سیگار رو هم من باید از توی باغچه بردارم!».

دایی خندید. جوان هم خندید و به باباش که لبخند می‌زد نگاهی کرد و گفت: «راست گفتی حاجی، انگار مشکل از رادیاتم بود» و رفت سراغ ته سیگار.

دستی سرشونه من گذاشت و گفت: «بشین، اومدم» و رفت اون‌ور خیابون. با یه سینی که توش چند تا لیوان پالوده شیرازی بود برگشت.

پنجاه ساله که هرکس به مغازه دایی حسام سر می‌زنه چند تا نصیحتِ ابدار و یه لیوان پالوده نصیبش می‌شه.

مثل همیشه دو تا لیوان بیشتر گرفته بود. رشته‌های پالوده رو با قاشق جابه‌جا کرد و یه کم آب‌لیمو ریخت کف لیوان. لیوان رو جلوی من گذاشت. دستم که به لیوان یخ کرده پالوده خورد، تابستون از یادم رفت.

گفتم: «چرا زیاد گرفتید؟ آب می‌شه». خندید و بیتی که زیاد ازش شنیده بودم را خواند: « بر سر هر لقمه بنوشته عیان کز فلان ابن فلان ابن فلان».

جوانی وارد شد و پشت سرش مردی که به‌نظر می‌اومد پدرش باشه. خیس عرق بودند. پسر سیگارش رو پرت کرد توی باغچه و بدون سلام گفت: « حاجی، یه باطری پراید بده بینم از دست بابام راحت می‌شم یا نه» و یه دسته اسکناس گذاشت روی میز.

از روی صندلی بلند شدم تا مرد بشینه. دایی حسام انگار اصلاً چیزی نشنیده بود، گفت: « شیرآب دم‌دره، دست‌وروت رو بشور».

پسر آبی به سروصورتش زد و اومد تو. دایی حسام گفت: «علیک‌سلام» و قبل از اینکه فرصت جواب‌دادن بهش بده به لیوان پالوده داد دستش. ادامه داد: «بچه، تو رادیاتور داغ کرده به فکر

من بالا از مجموعه‌ی کتاب یک صفحه‌ای و تالیف سیمهدی میرغظیمی برگزیده شده است. خواهشمند است برای استفاده پیش‌تر، این کتاب را به دوستان خود معرفی فرمایید. این نسخه غیر قابل چاپ است. برای چاپ، کتاب آپارتمانی را دانلود فرمایید. کتاب آپارتمانی اول هر هفته منتشر خواهد شد و از طریق سایت [www.KetabeYek.com](http://www.KetabeYek.com) قابل دسترسی است.





## لبخند تلخ

نوروز اون سال خیلی مشق داشتیم. باید دو سوم کتاب رو رونویسی می کردیم. روز اول بعد از تعطیلات مشق‌هامون رو جلومون گذاشته بودیم.

بعضی از بچه‌ها ناقص نوشته بودند و بعضی‌ها غلط و بیشتر بچه‌ها کامل و تمیز.

آقای کارگر با لبخند از خاطرات خوش عید می گفت. مشق‌ها رو خط می زد و دانش آموزها رو راهنمایی می کرد.

یکی از بچه‌ها صبح با شیطنت برامون تعریف کرده بود که مشق پارسال برادرش رو آورده. توی عالم بچگی خیلی حسرت خوردیم. آقای معلم وقتی به مشق او رسید، مکث کرد و پرسید: «خط خودته؟». دانش آموز رنگش سرخ شد و با صدای لرزون گفت: «بببله آقای معلم».

لبخند روی لب آقای معلم خشکید. اوقاتش تلخ شد. تا آخر زنگ نه از ما صدایی در اومد نه از آقای کارگر. تلخی نگاه آقای معلم هیچ وقت از خاطرمون نرفت.

سال‌های بعد هیچ کس خجالت نمی کشید که با کیف تعمیرشده بیاد مدرسه. نه کفش کهنه مایه شرمندگی بود نه دفتر و مداد پارسال.

اون سال‌ها وصله سر زانوی شلوار و ته آرنج لباس زشت نبود. چیزی که ما رو خجالت زده می کرد، خاطره تلخ اون دروغ بچه‌گونه بود.

اول مهر سال شصت و یک دیدمش. مردی شیک پوش و خوش اخلاق. پیراهن شکلاتی دوجیب پاگون دار و شلوار کرم رنگ با خط اتوی بی نقص. کفش چرم براق. عینک کائوچوی قهوه‌ای با رگه‌های کرم.

روی تخته سیاه چیزی نوشت و خوند: «به نام خدا». این شد شروع تحصیل ما توی کلاس اول.

اسمش کاوه بود، کاوه کارگر. اولین روز، نه به ما «آ» یاد داد نه «ب». فقط از ما خواست چیزی بسازیم، هر چیزی. گفت: «مهم نیست که چی می سازی، فقط فردا دست خالی نباشید».

اون روز تا ظهر برامون حرف زد با لبخند و حوصله. حرف‌هاش توی ذهن ما ذخیره می شد. انگار به اندازه چهل سال حرف زد. حرف‌هایی که هنوز برای ما تروتازه است.

اون شب وقتی پدرم داشت پلان خونه‌ای رو طراحی می کرد، سراغش رفتم و گفتم معلم خواسته که چیزی بسازیم. با راهنمایی پدر کاردستی ساده‌ای ساختم.

فردا بچه‌هایی سر کلاس بودند که یاد گرفته بودند تولید کنند. کشور درگیر جنگ بود. بهمون یاد داد مداد رو با مدادتراش تراشیم؛ چون اسراف می شه. مدادهامون رو با چاقو می تراشید تا کمتر حروم بشه. یاد گرفتیم با مدادهایی بنویسیم اندازه دو بند انگشت. مشق‌مون رو یه خط درمیون نمی نوشتیم، پشت سرهم دو طرف کاغذ باید از مشق سیاه می شد. توی کیف بچه‌ها پاک‌کن‌هایی پیدا می شد که از نخود کوچیک‌تر بودند؛ ولی غلط‌ها رو خوب پاک می کردند.

من بالا از مجموعه‌ی «کتاب یک صفحه‌ای» و «تالیف سیمهدی میرغضبی برگزیده شده است. خواهشمند است برای استفاده پیش‌تر، این کتاب را به دوستان خود معرفی فرمایید. این نسخه غیر قابل چاپ است. برای چاپ، کتاب آپارتمانی» را دانلود فرمایید. کتاب آپارتمانی اول هر هفته منتشر خواهد شد و از طریق سایت [www.KetabeYek.com](http://www.KetabeYek.com) قابل دسترسی است.



ارتباط با  
نویسنده‌ی  
کتاب یک صفحه‌ای

@MehdiMirAzimi

www.KetabeYek.com







## مرد دهاتی

ماشینشون خراب شده بود. اون شب خونه‌مون نگهشون داشتیم. براشون یه کهره کشتیم. شب کباب خوردیم و فردا پلو و گوشت.

می‌گفتند تا حالا گوشت و برنج به این خوشمزگی نخوردند. معلومه که نخورده بودند. گوشت کهره قبراق گلّه ما کجا و گوشت گوسفندای ماشینی قصابی‌های شهر کجا».

آبی که روی کیسه جمع شده بود، شری ریخت روی کمرم. بیدار شدم. هوا سردتر شده بود. راه افتادم که جای بهتری پیدا کنم.

ماشین سرمه‌ای رنگی جلوی یه خونه پارک کرد. یه مرد با زن و دو تا بچه‌اش پیاده شدند.

به من نگاه نکردند و زود رفتند توی خونه که بارون خیسشون نکنه. خدا کنه بارون بیاره.

اگه پاییز و زمستون هم همین‌طور بیاره برمی‌گردم و می‌رم سراغ همون زمین کشاورزی خودم.

باید برگردم. باید تا سیزده‌به‌در سال آینده برگردم که اگه یه بچه شهری ماشینش خراب شد، آب تو دلش تکون نخوره و شب غریب و گشته نمونه.

غروب سیزده‌به‌در بود و بارون می‌بارید. هوا داشت گرگ‌ومیش می‌شد. من بودم و یه لباس نازک کهنه توی این هوای سرد. ماشین‌ها یکی آروم و یکی تند از کنارم رد می‌شدند. یکی دوتا شون آب‌وگلی که کنار خیابان جمع شده بود رو پاشیدند روی من.

ناراحت نشدم. نباید ناراحت می‌شدم؛ چون من رو نمی‌شناختند. یکیشون می‌خواست بچه‌اش رو به خونه برسونه و اون یکی باید زود می‌رفت که مهمونی شام دیر نشه. همه به فکر خودشون بودند. حق هم داشتند. تعطیلات تموم شده بود و همه از گشت‌وگذار و تفریح برمی‌گشتند که فردا برن سر کارشون.

بیشترشون من رو نمی‌دیدند. اون‌هایی هم که می‌دیدند فقط لباس کهنه و کثیفم رو می‌دیدند و خیال می‌کردند من هم گدایی هستم مثل بقیه گداه‌ها. کم‌کم پاهام از حرکت ایستادند. خسته بودم. کنار سطل زباله نشستم که بارون روی سرم نریزه و سوز سرما کمتر اذیتم کنه.

آقای مهربونی از راه رسید و نصف ساندویچی رو که پسرش نخورده بود داد به من. یه کم بهم برخورد. به خودم گفتم مهم نیست. ساندویچ رو خوردم. خیلی هم بد نبود. توی اون سرما می‌چسبید. کیسه پلاستیکی را کشیدم روی سرم و کز کردم بین دیوار و سطل. خوابم برد.

«توی خواب رفتم به سیزده‌به‌در چهار سال پیش. وقتی که مردم اومده بودند کنار مزرعه ما و سبزه گره می‌زدند. غروب که شد، یه خانواده شهری رو دیدم که دارنند ماشین سرمه‌ایشون رو هل می‌دن. یه آقا بود با زن و دو تا بچه‌اش.





## دنیای کوچیک

تک تک کوبه‌ها ایستادم که در بزnm و کمک بخوام؛ ولی خجالت کشیدم. همین‌طور اومدم تا کوبه آخر. دیگه طاقتم تموم شد. سرم رو گذاشتم روی شیشه قطار و هق هق زدم به گریه.

در کوبه باز شد. مردی با لهجه هندی مشکلم رو پرسید و وقتی متوجه شد، سه هزار تومن توی پاکتی گذاشت و آدرسش توی هند رو روش نوشت و به من داد. از شیعیان هند بود و برای زیارت به مشهد می‌رفت. بال درآوردم.

دویدم و با خوشحالی برای همه شام خریدم. فردای اون روز اسیرها رو تحویل دادم و برگشتم منطقه. چهارسال بعد از تموم شدن خدمت سربازی‌ام طول کشید تا با دستمزد کارگری توی یه نجاری سه‌هزار تومن جمع کردم و با همون پاکت فرستادم هند.

به مقصد رسیده بودیم. راننده تاکسی ترمز کرد. اشکش سرازیر شد و ادامه داد: «بعد از جنگ، پستچی جعبه‌ای برام آورد که توش چندتا لباس بود، مقداری چای، دعوت‌نامه برای سفر به هندوستان و همون پاکت با سه‌هزار تومن پول که روش نوشته بود: تقدیم به پسر امانت‌دارم».

راننده دستش رو سر شونم گذاشت و با لبخند گفت: «الآن بیست ساله که دارم با دختر اون خدایامرز زندگی می‌کنم، ببین چه دنیای کوچیکه!»

صبح سوار قطار شدیم. من و چهارتا سرباز و چهل نفر اسیر عراقی. قطار راه افتاد.

همون اول صبح اوقاتم تلخ شد؛ چون متوجه شدم پولی رو که برای مأموریت در اختیارم بود، گم کردم.

درحال مأموریت برای سوارشدن به قطار نیاز به بلیت نبود؛ اما خوراک این چهل‌وچند نفر رو باید می‌خریدم. آخرهای خدمتم بود و هنوز بیست سال نداشتم. یه جوان نوزده ساله مونده بود و چهل تا آدم گشنه که از دیشب تا حالا چیزی نخورده بودند. حدود ظهر طاقت سربازها تموم شد و یکیشون اومد و با لهجه‌ای که درست متوجه نمی‌شدم به من حالی کرد که خیلی گرسنه است. با اخم بهش گفتم که ساکت باشه.

رفتم سراغ مسئول رستوران قطار و داستان رو براش تعریف کردم. گفت که می‌تونه برای سه‌چهار نفر خوراک جور کنه؛ ولی برای چهل نفر نه. راهی به فکرم نمی‌رسید. روی برگشتن به واگن خودمون رو نداشتم. تا غروب برگشتم.

دلم نیومد که خودم هم غذا بخورم. شب اومدم سراغ سربازها که از گشنگی دیگه ناداشتن و واقعیت رو براشون توضیح دادم و گفتم که می‌تونم برای اونا خوراک تهیه کنم؛ ولی عراقیا باید گرسنه بمونند. سربازها قبول نکردند و گفتند یا هممون یا هیچ کدوممون. در کوبه‌ها رو یکی یکی باز کردم. اسیرها مثل گنجیشک به من نگاه می‌کردند. بیچاره‌ها از ترس چیزی نمی‌گفتند.

یکیشون به شکمش اشاره کرد. با ناراحتی سرم رو پایین انداختم. راه افتادم توی قطار. پشت در





## درخت شصت متری

من که تا حالا این‌جور صحبت‌ها رو از پدرم نشنیده بودم تعجب کردم. استاد بنا به وردست‌هاش گفت که وسایلشون رو جمع کنند. چند دقیقه بعد همگی سوار ماشین استاد شدند و رفتند.

از پدرم پرسیدم که: «چرا این حرف رو زدید؟ این بیچاره‌ها توی این ماه رمضونی کجا باید نماز بخونند؟» پدر لبخندی زد و گفت: «استاد بنا زبون من رو می فهمه. بعضی از این کارگرها معذورند و روزه نیستند. اما جلوی من هم خجالت می‌کشند که نهار بخورند. خونه‌ی استاد نزدیکه. اون‌جا بهشون نهار می‌ده و برمی‌گردند.»

به قیافه‌ی متعجب من نگاهی کرد و ادامه داد: «نباید بگذاریم که پرده‌ی حیا پاره بشه. این بنده‌ی خدا عذر شرعی داره و نمی‌تونه روزه بگیره. از طرفی تظاهر به روزه‌خواری هم کار ناپسندیه. این‌جا وظیفه به ما حکم می‌کنه که شرایطی را فراهم کنیم که او توی فشار قرار نگیره.»

بلند شد و آستین‌هاش رو بالا زد برای وضو گرفتن. گفت: «بابا جان، گرچه نخوردن آب و خوراک از واجبات روزه‌داریه ولی باید بدونی که روزه‌داری خیلی آداب داره که شاید آسون‌ترینش نخوردن و نیاشامیدن باشه»

استاد بنا و وردست‌هاش مشغول تعمیر قسمتی از خونه‌ی ما بودند و از هر دری حرف می‌زدند.

صبحت رسید به کاشت درخت و باغداری. یکی از وردست‌ها گفت: «یه درخت توی حیاط همسایمون هست که شصت متر ارتفاع داره». پدر که روی پله نشسته بود، روزنامه رو بست و از بالای عینک نگاهی بهش کرد و با تعجب گفت: «شصت متر؟» وردست گفت: «حاجی؛ شاید شصت متر نباشه ولی سی‌چهل متر هست.»

پدر روزنامه رو روی زمین گذاشت و گفت: «سی متر؟» وردست که نمی‌خواست کم بیاره توی ذهنش محاسبه‌ای کرد و زیر لب گفت: «هرطبقه خونه سه متره. خونه‌ی همسایه‌ی ما هم دو طبقه است.» بعد با صدای بلندتر گفت: «این‌جور که حساب می‌کنم نخلشون حدود ده متر ارتفاع داره.» پدر بلند شد و با لبخند و کنایه گفت: «ده متر؟». استاد و وردست‌های دیگه خندیدند. وردست که به لکنت افتاده بود با خنده گفت: «حاجی حاضرم همه‌ی این بار آجر رو ببرم پشت بوم ولی دیگه از ده متر پایین‌تر نیام.»

صدای خنده‌ی همه بلند شد و پدر دستی به شونه‌ی وردست زد و گفت: «خسته نباشی مرد. امروز خیلی زحمت کشیدی.»

چند دقیقه بعد صدای آذون‌ظهر از رادیو بلند شد. پدر نگاهی به استاد بنا کرد و گفت: «استاد موقع نمازه. می‌دونی که من راضی نیستم کسی توی خونه‌ام نماز بخونه. اگه می‌خواهید نماز بخونید از خونه‌ی من برید بیرون و نمازتون رو بخونید و عصر برای ادامه کار برگردید.»





## آچمز

مرد از بالای عینک نگاهی به مشتری انداخت و گفت: «البته شما مقصر نیستی؛ نه توی مدرسه بهمون یاد دادند که حریم شخصی چیه و نه اینجا خط زردی رسم شده که شما بدونی نباید جلوتر بیای! این می‌شه که خط زرد برامون ناآشناست. اینجا شما تشریف می‌باری و اطلاعات شخصی بنده رو مطالعه می‌کنی، توی مترو هم می‌شنویم که یه نفر از خط زرد رد شده و با قطار تصادف کرده!»

ادامه داد: «لطفاً یادتون باشه که توی مکان‌های عمومی باید حداقل یک متر از دیگران فاصله داشته باشید.»

از بانک خارج شدم. از چیزهای جدیدی که یاد گرفته بودم، احساس فرهیختگی می‌کردم.

برای پسر یه چپیس خریدم. توی راه مردی رو با پسر کوچیکش سوار کردم و وقتی پیاده شدند چپیس رو به او دادم.

توی خونه ماچرا رو برای پسر تعریف کردم. گفت: «بابا، کار خوبی کردی؛ چون اون پسر هم مثل من چپیس دوست داشته و تو خوشحالش کردی.»

توی دل به خودم احسنت گفتم با این بچه تربیت کردنم.

چند دقیقه بعد پسر که داشت کارتون تماشا می‌کرد، گفت: «البته بابا، اون حرفی که زدم چیزی بود که تو دوست داشتی از من بشنوی؛ وگرنه الان از این‌که چپیس رو بخشیدی، خیلی اعصابم خورده!»

آچمز شدم!

بلند شد و هرچه کاغذ و قبض مچاله‌شده که روی زمین و جلوی پیش‌خون ریخته بود رو جمع کرد و ریخت توی سطل زباله. کارمند بانک گفت: «امروز برای اولین بار دیدم که یه مشتری زباله‌ها رو جمع می‌کنه! واقعا ما رو شرمند کردید!»

مرد نشست و با آرامش گفت: «من فقط دور و بر خودم رو تمیز کردم که بتونم بیشتر از زندگی‌ام لذت ببرم. منتهی هم سر کسی ندارم.»

مشتری جدیدی وارد بانک شد. چند تا کاغذ نوبت از دستگاه گرفت. یکی از شماره‌ها رو برداشت و بقیه رو ریخت روی زمین. مرد بلند شد و با قیافه‌ی جدی شروع کرد به کف‌زدن.

به مشتری گفت: «آفرین! شما اولین نفری بودی که کاغذ روی زمین انداختی.»

بقیه‌ی مردم که توجهشون جلب شده بود، خندیدند. مشتری تازه‌وارد خجالت‌زده کاغذ رو برداشت و گفت: «اصلاً حواسم نبود». مرد کاغذی از کیفش درآورد و با خط خوش روی اون نوشت: «لطفاً اولین نفری نباشید که زباله‌ی خود را روی زمین می‌ریزد» و کاغذ رو چسبوند روی دستگاه.

وقتی نوبتش شد، فیشی گرفت و شروع کرد به پر کردن. همون مشتری جدید رفت و بالای سرش ایستاد. معلوم بود که مجذوب خط زیبای مرد شده. دستش رو سر شونه‌ی مرد گذاشت و گفت: «چه جالب! یکی از هم‌خدمتی‌های من توی سربازی فامیلش با شما یکی بود. شما توی فامیلتون رضا ندارید که هم‌سن من باشه؟»

